

مجموعه کامل

قصه‌های
هانس کریستیان آندرسن

جلد یکم



در دانش بهمن

۱۳۹۳



فهرست

- ۹ پروازی دگر از برج «مجموعه کامل قصه‌های هانس کریستیان آندرسن»
- ۱۱ جعبه آتشزنه
- ۱۸ کلاوس بزرگ و کلاوس کوچک
- ۳۱ شاهزاده خانمی روی نخود
- ۳۲ گل‌های ایدا کو چولو
- ۴۱ دخترک شستی
- ۵۳ پسرک آتشیاره
- ۵۵ یار همراه
- ۷۶ پریچه دریایی
- ۱۰۱ لباس نو امپراتور
- ۱۰۶ گالترهای خوشبختی
- ۱۳۷ مینا
- ۱۴۱ سرباز حلبی شجاع
- ۱۴۶ قوهای وحشی
- ۱۶۴ باغ بهشت
- ۱۸۰ چمدان پرنده
- ۱۸۷ لک‌لک‌ها
- ۱۹۳ خوک مفرغی
- ۲۰۶ عهدِ رفاقت
- ۲۱۶ رُزی از مزار هومر
- ۲۱۷ اوله چشم‌بند
- ۲۳۱ جنِ رُز
- ۲۳۶ گندم سیاه
- ۲۳۸ فرشته
- ۲۴۱ بلبل
- ۲۵۳ عشاق
- ۲۵۵ جو چهار دکِ زشت

۲۶۷	صنوبر کوچک
۲۷۷	ملکهٔ برفی
۳۱۳	ننه آقطی
۳۲۲	سوزن رفوگری
۳۲۵	ناقوس
۳۳۱	مادربزرگ
۳۳۴	تپهٔ اجنه
۳۴۲	کفش‌های قرمز
۳۴۹	مسابقهٔ جهندگان
۳۵۱	دخترک چوپان و دودکش پاک‌کن
۳۵۷	هالگر دانمارکی
۳۶۳	دخترک کبریت‌فروش
۳۶۵	چشم‌اندازی از فراز باروی دژ
۳۶۷	پشت پنجرهٔ نوانخانه
۳۶۹	چراغ پیر خیابان
۳۷۷	همسایه‌ها
۳۸۹	توک کوچک
۳۹۴	سایه
۴۰۹	خانهٔ قدیمی
۴۱۸	قطرهٔ آب
۴۲۱	خانوادهٔ خوشبخت
۴۲۵	داستان یک مادر
۴۳۱	یقهٔ پیرهن
۴۳۴	بُتهٔ کتان
۴۳۹	ققنوس

پروازی دگر از برج «مجموعه کامل قصه‌های هانس کریستیان آندرسن»

سال‌های عمر را با دانستن جایگاه وجدان بر کاغذ گذاشته و در راه همکاران بسیاری داشته‌ام. برخی برای تصرفاتی تازه از وجود بر پهنه‌های دیگر رفتند. من اما با خود عهد بسته‌ام — تا زنده‌ام — همواره به سوی عزیز یگانه، کتاب، بشتابم و از نگونساری و خاکساری بر کاغذ و نوشتن خرسند بمانم. آنجا که غم مرا ببندد صبور می‌مانم تا سرور زندگی دیگر بار پیدا شود.

ترجمه هنر گشودن اسرار است، اسرار مالک اثر، و نیک می‌دانم چه می‌گویم. غور کردن در کتاب‌ها نوشیدن شعور است و می‌توان تا ژرفای زمین و ریشه‌های هستی رفت و به آرزوی آرزوها — که گاهی با مطالعه و تورق فرهنگ مکتوب ملتها متبلور می‌گردد — رسید.

آن کس که دست و زبان و دلش یکی است را همه می‌شناسند زیرا زبان و دستورش نهاد و حقیقت اوست. راه مترجم دور، بی‌بازگشت و شرط و شروط پنهان بسیار دارد. آن چیز که تفاوت می‌کند آدم است، هرچند تفاوت پیدا نباشد؛ مترجم-مسافر ظاهراً به سوی مقصدش می‌رود، اما در واقع به سوی نهاد خود روان است که شادمانگی و بیداری کتاب پدید می‌آورد.

ترجمه «مجموعه کامل قصه‌های هانس کریستیان آندرسن» که با همکارانم به انجام رسید از آرزوهایم بود که به دنیای نویسنده دانمارکی برسیم و نخستین چاپ آن در دویستمین سالگرد تولدش ۲۰۰۵ میسر گردید.

گفتن به زبان است و جوانان مجذوب می‌شوند، هیئات از نوشتن. در میدان

جعبه آتشنزّه

سربازی در جاده اصلی قدم رو می‌رفت — یک، دو! یک، دو! کوله‌پشتی داشت و شمشیر به کمر بسته بود، زیرا از میدان جنگ به خانه بازمی‌گشت. در راه با پیرزن جادوگری روبرو شد: جادوگری زشت و هولناک که لب پایش تا روی سینه آویزان بود.

جادوگر گفت: «شب به خیر، سرباز! چه شمشیر خوبی داری، چه کوله‌پشتی بزرگی! واقعاً که سرباز درست و حسابی هستی! هرچه پول بخواهی به تو می‌دهم.»

سرباز گفت: «دستت درد نکند، جادوگر پیر!»
جادوگر به درختی که کنارشان بود اشاره کرد: «آن درخت بزرگ را که می‌بینی، تنه‌اش خالی است. باید تا نوکش بالا بروی و از تنه خالی‌اش که پایین رفتی، به عمق درخت می‌رسی. طنابی به کمرت می‌بندم تا وقتی صدایم کردی، بتوانم تو را بالا بکشم.»

سرباز پرسید: «آن پایین چه باید بکنم؟»
جادوگر پاسخ داد: «پولی را که آنجاست برداری. به من گوش کن. به عمق درخت که رسیدی، دالانی بزرگ و روشن می‌بینی که صدها چراغ در آن می‌سوزد. بعد سه در را خواهی دید. هر سه را می‌توانی باز کنی، زیرا کلیدشان توی قفل‌هاست. اگر به اتاق اول وارد شوی، وسط اتاق صندوق بزرگی قرار دارد. روی صندوق سگی نشسته که یک جفت چشم به بزرگی فنجان دارد. اما نترس. پیشبند چهارخانه آبی‌ام را به تو می‌دهم که آن را کف اتاق پهن کنی. آن وقت بی‌معتلی برو، سگ را بگیر و روی پیشبندم بگذار، او

به تو آسیبی نخواهد رساند. بعد در صندوق را باز کن و هرچقدر سکه می‌خواهی بردار. این سکه‌ها مسی‌اند. اگر نقره را بیشتر دوست داری، باید به اتاق دوم بروی. در آنجا سگی با یک جفت چشم به بزرگی چرخ آسیاب نشسته است. اما تو نترس. سگ را روی پیشبندم بگذار و هر چقدر سکه می‌خواهی بردار. اگر طلا می‌خواهی، آن را هم به دست می‌آوری — در واقع، هرچقدر که می‌توانی بیاوری — به شرط آنکه به اتاق سوم وارد شوی. آنجا هم سگی روی صندوق سکه‌ها نشسته که یک جفت چشم به بزرگی برج گرد کوبنهاون دارد. شک نباید داشته باشی که سگ درنده است. ترس به خود راه مده. فقط سگ را روی پیشبندم بگذار و به تو آسیبی نخواهد رساند. هرچه سکه طلا خواستی از صندوق بردار.»

سرباز گفت: «بد نیست. اما تو از من چه می‌خواهی، جادوگر عجوزه؟ چون فکر نمی‌کنم این کار را برای هیچ‌و‌پوچ انجام بدهی.»
 جادوگر گفت: «نه، حتا پشیزی از تو نمی‌خواهم. تو فقط باید یک جعبه آتشزنه قدیمی را برایم بیاوری! مادر بزرگم این جعبه را آخرین بار در دالان عمیق درخت جا گذاشت.»

سرباز گفت: «پس طناب را ببند دور کمرم.»
 جادوگر گفت: «این طناب و این هم پیشبند چهارخانه آبی من.»
 سرباز از درخت بالا رفت و از تنه خالی‌اش پایین آمد و همان‌طور که جادوگر گفته بود به دالان بزرگی با صدها چراغ درخشان رسید.
 آنگاه در اول را باز کرد. وای! سگی با چشم‌هایی به بزرگی فنجان روی صندوق نشسته بود و خیره نگاه می‌کرد. سرباز با هیجان گفت: «چه سگ مهربانی!» و سگ را روی پیشبند جادوگر نشانده و به اندازه‌ای که جا می‌شد در جیب‌هایش سکه مسی ریخت. بعد در صندوق را بست، سگ را دوباره روی آن گذاشت و به اتاق دوم وارد شد. وای! سگی با چشم‌هایی به بزرگی چرخ آسیاب روی صندوق نشسته بود.

سرباز گفت: «این‌طور چشم دریده به من زل نزن، ممکن است چشم‌هایت از حدقه بزنند بیرون.» و سگ را روی پیشبند جادوگر گذاشت. سکه‌های نقره را که در صندوق دید، هرچه سکه مسی در جیب داشت، بیرون ریخت و

جیب‌ها و کوله‌پشتی را فقط با سکه نقره پُر کرد. آنگاه نوبت اتاق سوم شد. وای! این دیگر خیلی وحشتناک بود! سگ به راستی چشم‌هایی به بزرگی برج گرد داشت که مثل چرخ در حدقه می‌چرخید.

سرباز گفت: «شب بخیر!» و تلنگری به کلاهش زد، چون تا حالا چنین سگی ندیده بود. اما خوب که دقت کرد، گفت: «این کار شدنی است.» سگ را بلند کرد، روی پیشبند چهارخانه نشانند و در صندوق را باز کرد. خدای بزرگ! چقدر سکه طلا آنجا بود! می‌توانست کل کوبنهاون و همه خروس‌قندی‌ها و آدمک‌های زنجبیلی و سربازهای حلبی، شلاق‌ها و اسب‌های گهواره‌ای تمام دنیا را بخرد. سکه روی سکه تلنبار شده بود!

آنگاه سرباز همه سکه‌های نقره را که در جیب‌ها و کوله‌پشتی داشت خالی کرد و به جایش سکه طلا ریخت: جیب‌ها، کوله‌پشتی، چکمه‌ها و کلاهش پُر شد، چنان که به سختی می‌توانست راه برود. حالا واقعاً صاحب سکه‌های زیادی بود. سگ را روی صندوق گذاشت و در را بست و بعد از توی درخت فریاد زد: «آهای جادوگر پیر حالا مرا بالا بکش.»

جادوگر پرسید: «جعبه آتشنزنه را برداشتی؟»

سرباز با تعجب گفت: «ای وای، لعنتی! پاک فراموشش کرده بودم.» برگشت و آن را هم برداشت.

جادوگر او را بالا کشید و بار دیگر سرباز در جاده اصلی بود، با جیب، چکمه، کوله‌پشتی و کلاهی پُر از سکه‌های طلا.

سرباز پرسید: «با این جعبه آتشنزنه چه می‌خواهی بکنی؟»

جادوگر با تندخویی جواب داد: «به تو ربطی ندارد، تو هرچه سکه می‌خواستی برداشتی — فقط جعبه آتشنزنه را به من بده.»

سرباز گفت: «چرند نگو! بدون معطلی بگو چه خیالی در کلهات داری، اگر نه شمشیر را از غلاف می‌کشم و سر از تنت جدا می‌کنم.»

جادوگر فریاد زد: «نه!»

سرباز سر از تنش جدا کرد و جادوگر روی خاک افتاد! آنگاه همه سکه‌ها را روی پیشبند جادوگر خالی کرد و مثل بقچه بست و روی کول انداخت، سپس جعبه آتشنزنه را در جیب گذاشت و به جانب شهر راه افتاد.

چه شهر باشکوهی بود! بهترین مسافرخانه را پیدا کرد، قشنگ‌ترین اتاق را گرفت و غذاهای باب دلش را سفارش داد، حالا با این همه پول ثروتمند بود. خدمتکاری که چکمه‌هایش را تمیز کرد، بی‌شک از فکرش گذشت که این چکمه‌ها برازندهٔ چنین آقای ثروتمندی نیست. سرباز هنوز چکمهٔ نو نخریده بود. روز بعد چکمهٔ مناسب و جامه‌هایی شکوهمند خرید. حالا سرباز قصهٔ ما یکپارچه آقا شده بود. مردم از دیدنی‌های شهر تعریف کردند و از پادشاه و دختر زیبایش نیز گفتند.

سرباز پرسید: «کجا می‌شود دیدش؟»

همه با هم گفتند: «به هیچ وجه نمی‌شود او را دید. او در قلعهٔ مسی بزرگی زندگی می‌کند که دیوارها و برج‌های فراوانی آن را در میان گرفته‌اند. کسی جز پادشاه نمی‌تواند به آنجا وارد شود. چون پیشگویی شده است که با سربازی معمولی ازدواج خواهد کرد و پادشاه این را بر نمی‌تابد.»

سرباز فکر کرد: «دوست داشتم او را می‌دیدم». اما اجازهٔ چنین کاری را نداشت. پس، زندگی خوشی را از سر می‌گذراند. به تماشاخانه می‌رفت، در باغ شاه گشتی می‌زد و به بینواها سکه‌هایی می‌بخشید و از این کار خوشحال می‌شد. هنوز یادش بود برای آدمی که حتی یک سکه در جیب ندارد زندگی چه سخت است.

حالا او ثروتمند بود، جامه‌های زیبا می‌پوشید و دوستان بسیاری مثل مور و ملخ دوروبرش را گرفتند و همه‌شان می‌گفتند او آدمی بی‌نظیر و مرد میدان است و حرف‌هایی از این قبیل سرباز را خوشحال می‌کرد. اما از آنجا که هر روز فقط خرج می‌کرد و درآمدی نداشت، سرانجام فقط دو سکه ته جیبش ماند. مجبور شد اتاق قشنگی را که در آن زندگی می‌کرد ترک کند و به اتاقک زیر شیروانی برود، چکمه‌اش را خودش واکس بزند و با جوالدوز وصله پینه‌اش کند. دوستان غیب‌شان زده بود، چرا که حال و حوصله نداشتند از آن همه پله بالا بروند.

شب‌ها از شب‌های تاریک تاریک که او حتی پول خرید یک دانه شمع را نداشت، یادش افتاد که در جعبهٔ آتشنه‌ای که به سفارش جادوگر از عمق دالان زیر درخت توخالی آورده بود شمعی نیم‌سوخته بود. جعبهٔ آتشنه را

پیدا کرد و شمع را درآورد؛ اما به محض اینکه از جعبه آتشنه یک جرقه جهید، در تکانی خورد و باز شد و همان سگ با چشم‌هایی به بزرگی یک جفت فنجان که توی درخت دیده بود در برابرش ظاهر شد و گفت: «سرورم چه امری دارد؟»

سرباز گفت: «یعنی چه! انگار جعبه به درد بخوری گیرم آمده است و اگر بخواهم می‌توانم همه چیزهایی را که دلم می‌خواهد به دست بیاورم!» بعد به سگ گفت: «برایم مقداری سکه بیاور.» سگ فوری رفت و با کیسه بزرگی پُر از سکه به دندان بازگشت.

حالا سرباز فهمید که این جعبه، جعبه آتشنه جادویی است. اگر به سنگ چخماق آن یک ضربه می‌زد، سگی می‌آمد که روی صندوق پُر از سکه‌های مسی نشسته بود. دو ضربه می‌زد، سگی که نگهبان سکه‌های نقره‌ای بود می‌آمد، و با ضربه سوم، سگی که روی صندوق پُر از سکه‌های طلا نشسته بود ظاهر می‌شد. حالا سرباز به قشنگ‌ترین اتاق مهمانخانه برگشت، باردیگر جامه‌های زیبا پوشید، و همه دوستان دیگر بار پیدا شدند و با او گرم گرفتند. روزی سرباز فکر کرد: «خیلی عجیب است که کسی نمی‌تواند شاهزاده‌خانم را ببیند. همه می‌گویند که خیلی زیباست. اما اگر همیشه در قلعه مسی پشت دیوار و آنهمه برج بنشیند، زیبایی او چه فایده‌ای دارد؟ یعنی هیچ راهی برای دیدن او وجود ندارد؟ جعبه آتشنه‌ام کجاست؟» آنگاه یک ضربه به سنگ چخماق زد و در دم سگی با چشم‌هایی به بزرگی فنجان ظاهر شد. سرباز گفت: «هرچند که نیمه شب است، اما خیلی دلم می‌خواهد شاهزاده‌خانم را یک‌نظر ببینم.»

سگ فوری از در بیرون رفت و پیش از اینکه سرباز به خود بیاید، با شاهزاده‌خانم بازگشت. شاهزاده‌خانم بر پشت سگ نشسته و خواب خواب بود و به سادگی می‌شد فهمید که شاهزاده‌خانمی واقعی است، چون خیلی زیبا بود. سرباز بی‌اختیار او را بوسید چرا که او هم به هر حال سربازی واقعی بود. بعد، سگ با شاهزاده‌خانم که بر پشتش سوار بود راه افتاد و رفت. اما صبح که پادشاه و ملکه چای می‌نوشیدند، شاهزاده‌خانم خواب عجیبی را که درباره یک سگ و یک سرباز دیده بود تعریف کرد.

ملکه گفت: «چه قصه بامزه‌ای!» اما منظورش چیز دیگری بود. قرار شد که شب بعد بانویی از بانوان دربار کنار تخت شاهزاده‌خانم کشیک بدهد تا سر در بیاورد آیا ماجرای سگ و سرباز و بوسه را خواب دیده یا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

سرباز از ته دل آرزو می‌کرد که بار دیگر شاهزاده‌خانم زیبا را ببیند. شب هنگام بار دیگر سگ به قلعه مسی با آنهمه برج و بارو رفت، شاهزاده‌خانم را برداشت و دوان دوان نزد سرباز آمد. اما بانویی که کشیک می‌داد چکمه پوشید و پی سگ دوید. هنگامی که سگ با شاهزاده‌خانم به خانه‌ای بزرگ وارد شدند، بانو فکر کرد: «حالا می‌دانم کجا رفته‌اند». پس، با تکه‌ای گچ روی در ضربدر بزرگی زد. آنگاه به قلعه بازگشت و خوابید، دمی بعد سگ هم با شاهزاده‌خانم به قلعه بازگشت. اما در بازگشت به نزد سرباز ضربدری را که آن بانو روی در خانه زده بود دید. پس، او نیز گچی برداشت و روی در همه خانه‌های شهر ضربدر زد. کار زیرکانه‌ای بود، چرا که حالا آن بانو نمی‌توانست در خانه‌ای که با ضربدر مشخص کرده بود پیدا کند، حالا درها همه ضربدر خورده بودند.

صبح زود پادشاه، ملکه، آن بانو و همه افسرها راه افتادند تا ببینند شاهزاده‌خانم کجا بوده است. تا چشم پادشاه بر اولین در با علامت ضربدر افتاد، گفت: «همین جاست!» اما ملکه در دیگری را که روی آن هم ضربدر کشیده شده بود دید و گفت: «نه عزیزم، اینجاست!» هر کدام می‌گفتند: «اینجاست، نه، آنجا!»، چون به هر کجا که نگاه می‌کردند روی درها ضربدر کشیده شده بود. سرانجام دانستند که جستجوی فایده است.

اما ملکه که زنی زیرک بود و به جز کالسکه‌سواری کارهای دیگری نیز می‌دانست، دست روی دست نگذاشت. قیچی طلایی بزرگش را برداشت، تکه‌ای پارچه ابریشمی قیچی کرد و کیسه کوچک تروتمیز و قشنگی دوخت. کیسه را پُر از آرد کرد و پشت شاهزاده‌خانم بست. بعد ته کیسه را سوراخ کرد تا آرد در مسیری که سگ می‌رود، بر زمین بریزد.

شب، سگ به قلعه مسی آمد، شاهزاده‌خانم را بر پشتش گذاشت و به سوی خانه سرباز دوید. سرباز، شاهزاده‌خانم را خیلی دوست داشت و از

ته دل می‌خواست ای کاش خودش هم شاهزاده بود و با او ازدواج می‌کرد. سگ که با شاهزاده‌خانم از روی دیوارها به خانهٔ سرباز رسید، نفهمید که از قلعهٔ مسی تا جلو پنجرهٔ خانهٔ سرباز خط باریکی با آرد کشیده شده. صبح، پادشاه و ملکه جایی را که دخترشان رفته بود مثل آب خوردن پیدا کردند، سرباز دستگیر شد و به زندان افتاد.

در زندان فهمید که آنجا چه جای تاریک و بدی است! به او گفتند: «فردا اعدام خواهی شد.» خبر خوبی نبود و جعبهٔ آتشزنه هم در مسافرخانه جا مانده بود. روز بعد، از لای میله‌های آهنی پنجرهٔ کوچک زندان دید که مردم برای تماشای دارزدن او به سوی دروازهٔ شهر می‌رفتند. صدای طبل و قدم‌رو سربازها می‌آمد. در میان کسانی که به سوی دروازه می‌دویدند شاگرد کفاشی با پیشبند چرمی و دمپایی چنان تند می‌رفت که یک دمپایی از پایش درآمد و جلو میله‌های پنجره‌ای پرت شد که سرباز از آنجا بیرون را نگاه می‌کرد.

سرباز پسرک را صدا زد و گفت: «آهای، شاگرد کفاش! لازم نیست این قدر عجله کنی. تا مرا درنیاورند، مراسم شروع نمی‌شود. اگر تا مسافرخانه مثل باد بدوی و جعبهٔ آتشزنه‌ام را بیاوری، چهار سکه گِیرت می‌آید.» شاگرد کفاش که خیلی دلش می‌خواست چهار شیلینگ گِیرش بیاید، دوید و جعبهٔ آتشزنه را آورد و — حالا بشنویم که چه اتفاقی افتاد.

بیرون از شهر چوبهٔ دار عظیمی برپا بود و دورتادورش سربازها و هزاران تن در انتظار ایستاده بودند. پادشاه و ملکه، درست روبروی جایی که قاضی‌ها و اعضای شورای سلطنتی نشسته بودند، بر تخت شکوهمندی نشستند.

سرباز روی نردبان ایستاده بود، اما تا خواستند طناب را دور گردنش ببندازند، گفت که بنا به رسم قدیم پیش از آنکه گناهکار بینوایی به مجازات برسد به آخرین آرزوی ناچیزش توجه می‌کنند و او خیلی دلش می‌خواهد پیش از اجرای حکم اعدام برای آخرین بار پیپی چاق کند.

نمی‌شد پادشاه به درخواست پاسخ منفی بدهد. پس، سرباز جعبهٔ آتشزنه را بیرون آورد و با آن یک، دو، سه جرقه زد! ناگاه هر سه سگ حاضر شدند: یکی با چشم‌هایی به بزرگی فنجان، دیگری با چشم‌هایی به بزرگی چرخ